

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده

سامره کرباسیان نسیم معین درباری فتمیه گودرزی

المیرا مرادی شیما گروسی نگار شاهمرادی

سارا فاقانی موژان فروز

مترجم این فصل : فتمیه گودرزی

ویراستار و صفحه آرا : مانی





شصت ثانیه ! تنها شصت ثانیه زمان داشتیم تا قبل از اینکه صدای ناقوس اجازه ی حرکت را به ما بدهد روی صفحه ی مدور فلزی مان بمانیم . حال قبل از اینکه یک دقیقه به اتمام برسد و صفحه مدور منفجر شود ، باید از آن پایین می پریدیم .

شصت ثانیه تا قرار گرفتن در حلقه ی پیشکشانی که فاصله ی یکسانی تا مجسمه ی ناقوس داشتند . مجسمه ی ناقوس ، یک شیپور طلایی گول پیکر مخروطی شکل بود . دنباله ی پیچ خورده ای داشت ، دهانه ای با ارتفاع حداقل بیست فوت و چیزهایی از آن آویزان شده بود که به ما در میدان مسابقه زندگی می بخشید (ببخشید ، باعث بقایمان می شد) . چیزهایی مثل غذا ، قمقمه ی آب ، اسلحه ، دارو ، لباس ، لوازم روشن کردن آتش و

در اطراف مجسمه تجهیزات دیگری وجود داشت . هر چه فاصله ی آنها از مجسمه بیشتر می بود ، اهمیت آنها نیز کمتر می شد . بطور مثال تنها به فاصله ی چند قدمی ام سه محفظه ی پلاستیکی قرار داشت . مطمئناً برای جمع کردن آب باران از آن استفاده می شد . اما در دهانه ی مجسمه ی ناقوس ، می توانستم بسته ی چادری را ببینم که اگر جرات جنگیدن علیه بیست و سه پیشکش دیگر را داشتم می توانست در هر شرایط آب و هوایی بدرد بخورد اما طبق دستورات داده شده نباید این کار را می کردم .





روی قطعه زمینی باز و مسطح بودیم . دشتی پر از خاک . نمی توانستم پشتِ سر پیشکشانی که روبرویم بودند نشانه ای از کوه و یا دره ببینم . در سمت راستم یک دریاچه وجود داشت . جنگل نامتراکمی از درختان کاج نیز پشت سر و سمت چپم بود . این همان جایی بود که هایمچ از من خواسته بود فوراً به آنجا بروم .

حرفهایش را در سرم بود می شنیدم .

” برای اطمینان تا اونجایی که می تونید از بقیه دور بشید و منبع آبی پیدا کنید . ”

اما دیدن آن همه تجهیزات عالی که روبرویم قرار داشت بسیار وسوسه انگیز بود . می دانستم که اگر من آنها را بر ندارم کس دیگری صاحبشان خواهد شد . پیشکشان متحدی که از حمام خون جان سالم به در ببرند بیشترِ این چیزها را بین خود تقسیم خواهند کرد .



چیزی چشمم را گرفت . آنجا روی دسته ای از پتوهای لوله شده ، یک تیردان نقره ای و یک کمان وجود داشت . با خود فکر کردم : اون مال منه .



آن کمان برای من در نظر گرفته شده است . سرعتم خوب بود . و از دیگر دختران مدرسه سریعتر می دویدم ، گرچه در مسافتهای طولانی چند بار توانستند شکستم دهند اما می توانستم از پس این مسافت چهل یاردی بر بیایم . می دانستم که بدستش می آورم ، می دانستم که زودتر از همه به آن می رسم . اما مسئله این بود که بعد از برداشتن کمان با چه سرعتی می توانم از آنجا فرار کنم ؟ تا زمانی که به آنجا برسم و آن را بردارم بقیه به مجسمه خواهند رسید . ممکن بود از پس یکی دو نفر بر بیایم ، اما با وجود دیگر پیشکشان که به هم نزدیک بودند چه ؟ آن ها به راحتی می توانستند با چماق ، نیزه و یا مشت قویشان من را از پای در بیاورند .

اما گذشته از این ها من تنها هدفشان نبودم . حاضرم شرط ببندم که بسیاری از پیشکشان دیگر ترجیح می دهند سراغ دختر نحیف تری بروند تا کسی که در تمرینات امتیاز یازده آورده و حریف سختتری برایشان محسوب می شود .





در تمرینات فرصتی پیش نیامد تا هایمچ دویدنم را ببیند . کمان باعث نجات جانم می شد و مبارزه را برایم راحت تر می کرد ، و از آن جایی که تنها همان یکی را در آن اطراف می دیدم ، اگر هایمچ می دانست که چقدر سریع می دوم پیشنهاد می داد که به جای فرار کردن ، آن کمان را بدست بیاورم . فهمیدم زمانم تمام شده و مجبورم تصمیم بگیرم چه کاری را باید انجام بدهم . بدنم آماده ی دویدن بود ، اما نه به سمت جنگل ، بلکه به طرف کمان .

ناگهان متوجه پیتا شدم که بعد از پنج پیشکش ، در سمت راستم ایستاده بود . فاصله ی نسبتاً زیادی بود ، با این حال هنوز هم می توانستم ببینم که به من خیره شده و سرش را تکان می دهد . در حالی که نور خورشید چشمانم را می زد و از تمام شدن صدای ناقوس گیج شده بودم ، فرصت را از دست دادم ! بله ، آن را از دست دادم ! زیرا همان چند ثانیه ی اضافی که با شک کردن به کارم هدر دادم کافی بود تا تصمیمم تغییر کند .



لحظه ای این پا و آن پا کردم و از مسیری که مغزم دستور می داد به سمتش بروم گیج بودم . به سمت جلو جهشی کردم و یکی از محفظه های پلاستیکی را به همراه یک قرص نان برداشتم . چیزهایی که داشتم خیلی کم بود و آنقدر از دست پیتا به خاطر اینکه حواسم را پرت کرده بود عصبانی بودم که به سرعت بیست یارد را دویدم تا کوله پشتی نارنجی رنگی که می توانستم از آن برای نگهداری لوازمم استفاده کنم ، بردارم . عملاً نمی شد دست خالی آنجا را ترک کنم .



پسری که گمان می کردم از منطقه نه باشد همزمان با من به کوله پشتی رسید . کمی با هم گلاویز شدیم که ناگهان او سرفه ای کرد که باعث شد به صورتم خون پاشیده شود . به سمت عقب تلو تلو خوردم تا خون گرم و چسبناک را از خودم دفع کنم . سپس پسر سرفه ی دیگری کرد و به زمین افتاد . حال می توانستم چاقویی که در پشتش فرو رفته بود را ببینم ، چاقویی که باعث مرگش شده بود .

به همین زودی پیشکششان دیگر به مجسمه رسیده و حمله را آغاز کرده بودند . دختر منطقه دو ، ده یارد با من فاصله داشت و در حالی که در دستش یک مشت چاقو بود به سمتم می دوید . در تمرینات دیده بودم که آنها را پرت میکند و هیچ کدامشان به خطا نمی روند . ظاهراً من هدف دومش بودم .





تمام ترسهایی که در وجودم جا خوش کرده بودند با دیدن آن دخترِ عوضی که در یک ثانیه می توانست من را بکشد ، یکباره به سراغم آمدند . آدرنالین در رگهایم جاری شد ، کوله را روی دوشم انداختم و با تمام سرعت به طرف جنگل دویدم . صدای صوت مانند تیغه ی چاقو ای که به سمت می آمد را شنیدم و بلافاصله کوله ام را برای محافظت سرم بالا آوردم . چاقو به کوله ام خورد .

هر دو بند کوله پشتی ام هنوز روی شانه ام بود و به سمت جنگل می دویدم . به نحوی می دانستم که دختر خیلی به دنبالم نخواهد آمد و قبل از اینکه تجهیزات میدان را دیگران بردارند به آنجا باز خواهد گشت . خنده ای بر لبم نقش بست . حالا من یک چاقو داشتم که در کوله پشتی ام فرو رفته بود . واسه ی چاقو متشکرم .

وقتی به حاشیه ی جنگل رسیدم برگشتم تا میدان را بررسی کنم . دختر رفته بود . حدود دوازده پیشکش یا بیشتر به جان هم افتاده بودند . چندین نفر مرده بر زمین افتاده بودند . کسانی که از درگیری جان سالم به در برده بودند به سمت جنگل یا در خلاف جهت می رفتند .

به دویدن ادامه دادم تا اینکه جنگل من را از دید دیگر پیشکشان پنهان کرد . سپس فکر کردم می توانم مدتی سرعتم را کم کنم . چند ساعت بعدی را با آهسته دویدن و یا قدم زدن سپری کردم . تا آنجایی که می توانستم از دیگر رقبایم فاصله گرفتم .

نامم را در طی درگیری با پسر منطقه ی نه از دست داده بودم ، اما توانسته بودم محفظه ی پلاستیکی^۱ را حفظ کنم . همانطور که قدم می زدم آن را تا کردم و در کوله ام گذاشتم . همچنین چاقو را از کوله ام در آوردم و در کمربندم جای دادم . یک چاقوی خوب ، با تیغه ای تیز و بلند که نزدیک دسته اش دندانهای می شد و برای بریدن خیلی به درد می خورد . هنوز جرات نداشتم که بایستم و درون کوله ام را بررسی کنم تا ببینم چه چیزهایی درونش است . به رفتن ادامه دادم و فقط برای مطمئن شدن از اینکه آیا کسی تعقیب می کند یا نه اندکی توقف کردم .



^۱ . این محفظه ها مانند بطری پلاستیکی نرمی هستند که در می توانند مایعاتی مانند آب باران را نگهدارند . بنابراین تا کردن یا فم کردن آن ها کاملاً طبیعی بوده ، زیرا جنس پلاستیک یک لایه به راحتی قابل فم شدن است . (مانی)





از تجربه ی روزهایی که در جنگل برای شکار سپری کرده بودم می دانستم که قادرم مدتی طولانی پیاده روی کنم ، اما به آب نیاز داشتم . این دستور دوم هایمچ بود . به نحوی در مورد دستور اولش گند زده بودم . چشمانم را برای یافتن نشانه ای از آب تیز کردم ، اما شانسوی وجود نداشت .

همانطور که جلو می رفتم جنگل انبوه تر می شد و درختان کاج با درختان متنوع دیگری در هم آمیخته می شدند . بعضی از آنها را می شناختم ، اما بعضی ها هم برایم کاملاً ناآشنا بودند . ناگهان صدایی شنیدم و به سرعت چاقویم را در آوردم . فکر کردم باید از خودم دفاع کنم اما با دیدن خرگوشی سفید شگفت زده شدم . زمزمه کردم : " از دیدنت خوشحالم . " اگر یک خرگوش در آنجا زندگی می کند پس صدها خرگوش دیگر هم منتظرم بودند تا شکارشان کنم .

زمین شیب دار می شد و من اصلاً این را دوست نداشتم . دره ها به من حس در دام افتادن می دادند . می خواستم که در ارتفاع باشم ، درست مانند تپه های اطراف منطقه ی دوازده ، جایی که می توانستم نزدیک شدن دشمنانم را ببینم . اما چاره ای جز ادامه دادن راه نداشتم .



خنده دار بود ، چون آنقدرها هم ناراحت نبودم . گرچه کمبود خواب داشتم اما در روزهای گذشته خیلی پرخوری کرده بودم و برای راه رفتن انرژی داشتم . جنگل جان تازه ای به من بخشیده بود . از تنهایی که نصیبم شده بود خوشحال بودم ، گرچه توهمی بیش نبود زیرا به احتمال زیاد در حال حاضر روی آنتن بودم و در حال پخش شدن از تلویزیون ، نه دائماً اما گهگاهی تصویرم را نشان می دادند . در روز اول مسابقه مرگهای زیادی برای نشان دادن وجود داشت تا پیشکشی که در جنگل پیاده روی می کند . به هر حال تا اندازه ای مرا نیز نشان می دهند تا مردم مطمئن شوند که هنوز زنده ، بدون زخم و در حال حرکت هستم .

روز اول مسابقه یکی از روزهایی است که بازار شرطبندی داغ است . هنگامی که اولین قربانیان کنار می روند . اما باز هم قابل مقایسه با اتفاقاتی که هنگام کم شدن شرکت کنندگان رخ می دهد نیست .





اواخر بعد ازظهر بود که صدای توپها را شنیدم . هر کدام نشانه ی یک پیش کش مرده بود . سرانجام جنگ در میدان باید تمام شده باشد . تا زمانی که قاتلین محل را ترک نکرده باشند برای جمع کردن اجساد خون آلود اقدامی نمی شود . در روز افتتاحیه از آنجایی که قربانیان زیاد هستند و صدای توپها ممکن است باعث اشتباه در آمار کشته شدگان شود تا هنگامی که کشت و کشتار در میدان به اتمام نرسد شما صدای توپ را نخواهید شنید . این بدان معنی بود که کشت و کشتار پایان یافته بود .

به خود اجازه ی توقف دادم . در حالی که نفسم به شماره افتاده بود شلیکها را شمردم . یک ... دو ... سه ... ادامه داشت تا به یازده رسید . در کل یازده نفر کشته شده بودند . سیزده نفر برای ادامه ی مسابقه مانده بودند .

ناخنهایم را روی خون خشک شده ای که پسر منطقه نه با سرفه رویم پاشیده بود کشیدم . قطعا او مرده بود . در مورد پیتا شک داشتم . آیا در طول روز جان سالم به در برده ؟ تا چند ساعت دیگر ، زمانی که برایمان تصاویر قربانیان را در آسمان نشان خواهند داد ، متوجه می شوم .



ناگهان فکر اینکه پیتا تا به حال مرده باشد مرا از پا انداخت . ناخداگاه تصاویری در ذهنم شکل گرفتند : صورتِ پیتا بخاطر از دست دادن خون مثل گچ سفید شده بود ، جسدش را برای فرستادن به منطقه تمیز می کردند و دوباره لباس به تنش می پوشانند . او را در تابوت چوبی ساده ای به منطقه ی دوازده می فرستادند ، به سمت خانه ... و دیگر در بین مان نبود .

به سختی سعی کردم او را در ابتدای مسابقه به یاد بیاورم ، اما تنها تصویری که در خاطرم مانده بود مربوط به زمانِ تمام شدن صدای ناقوس می شد ، همان هنگام که او سرش را به نشانه ی منفی تکان می داد . شاید اینطوری بهتر بود . شاید بهتر بود که او مرده باشد ، چون عملا پیتا هیچ امیدی برای برنده شدن نداشت و در نهایت هم نمی خواستم من شخصی باشم که مجبور است او را بکشد . شاید بهتر شد که برای همیشه از این جهنم بیرون رفته بود .





خسته و درمانده ، روی زمین نشستم . قبل از اینکه شب بشود باید از فکرش در می آمدم . باید فکر می کردم که از این به بعد چه کنم . در حالی که بندهای کوله پشتی را از شانه هایم در می آوردم متوجه جنس خوبش شدم ، گرچه رنگش زیاد خوب نبود . این نوع رنگ نارنجی در شب جلب توجه می کرد . به ذهنم سپردم فردا اولین کاری که خواهم کرد استتار کردن رنگش است .

در آن لحظه بیشترین چیزی که می خواستم آب بود . راهنمایی هایمچ برای بدست آوردن آب کار آسانی نبود . در کمتر از چند روز ، با کمبود آب هم می توانستم سرپا باشم اما بعد از آن وضعم وخیم تر خواهد شد . سرانجام هم در عرض یک هفته امکان داشت بمیرم .

به دقت محتویات درون کیف را بیرون آوردم . یک کیسه ی خواب مشکلی نازک ، که دمای بدن را در خود نگاه می داشت . یک بسته چوب شور ، یک بسته از برش های خشک شده ی گوشت گاو . یک بطری محلول ید (برای پیشگیری از عفونت) ، بسته ی کبریت چوبی ، کلاف کوچکی از سیم ، یک عینک آفتابی و یک بطری پلاستیکی با درپوش برای نگهداری آب که حتی یک قطره آب هم در آن نبود . هیچ آبی در کار نبود . مگر چقدر پر کردنش برایشان سخت بود ؟ متوجه خشکی دهان و گلویم و ترکهای روی لبم شدم . تمام طول روز را راه رفته بودم . هوا گرم بود و به خاطر عرق کردن ، مقدار زیادی از آب بدنم را از دست داده بودم . این اتفاق در خانه هم افتاده بود اما در آنجا رودهایی بود که می توانستی از آن بنوشی یا برفهایی که با آب شدن تشنگیت را برطرف می کردند .

هنگامی که وسایل را دوباره در کیفم جای می دادم ، فکر وحشتناکی به ذهنم رسید . دریاچه . آیا آن تنها منبع آب در میدان بود ؟ اگر اینطور باشد جنگ دوباره ای در راه خواهد بود . از جایی که نشسته بودم یک روز طول می کشید تا به دریاچه برسم . راه پیمایی هم به خاطر تشنگی سخت تر خواهد بود . تازه بعد هم اگر به آنجا برسم مطمئن بودم توسط پیشکشانی که با هم یک گروه شده اند(متفقین یا همان متحدین) به شدت محافظت خواهد شد . هنگامی که به یاد خرگوش افتادم از خوشحالی نزدیک بود فریاد بزنم چون او نیز به آب نیاز داشت . پس جایی در همین نزدیکی آب وجود داشت ، فقط باید جایش را پیدا می کردم . هوا گرگ و میش بود و من هنوز در خال استراحت بودم .





درختان برای پنهان شدن خیلی باریک بودند ، علاوه بر آن برگهای درختانی که روی زمین ریخته شده بودند ، ردیابی حیوانات را برای یافتن آب سخت می کرد . با تمام این وجود اگر همین راه را ادامه می دادم هنوز هم به سمت ته دره پیش می رفتم . بیشتر و بیشتر به دره ای نزدیک می شدم که به نظر بی پایان می آمد . گرسنه هم بودم ، اما جرات اینکه بسته ی ارزشمند چوب شور و گوشتم را باز کنم نداشتم . در عوض چاقویم را درآوردم و به طرف درخت کاجی رفتم ، پوست تنه اش را کندم و تکه ی بزرگی از قسمت نرم داخلش را درآوردم . در طی راه آرام آرام آن را می جویدم . بعد از یک هفته خوردن عالی ترین غذاهای دنیا ، قورت دادن همچین چیزی سخت بود . اما در طول عمرم زیاد از این ها خورده بودم . خیلی زود عادت کردم .

در طول یک ساعت بعدی ، بدیهی بود که مجبور می شدم جایی را برای ماندن در شب پیدا کنم . حیواناتِ شب کم کم بیرون می آمدند . گهگاهی می توانستم صدای هوهو و زوزه بشنوم . صداها دال بر این بودند که برای بدست آوردن خرگوش رقبای دیگری نیز دارم و یا شاید می توانم از آنها نیز برای منبع غذا استفاده کنم ، هنوز برای گفتن این چیزها زود بود . در آن لحظه ممکن بود تعدادی از حیوانات ، آهسته به من نزدیک شوند . اما تصمیم گرفتم اولویت را به پیشکششان دیگر بدهم و فکرم را به آنها مشغول کنم .

مطمئن بودم خیلی از آنها تصمیم می گیرند در شب هم شکار کنند . کسانی که از میدان جان سالم به در برده بودند، غذا ، آب فراوان و مشعل یا چراغ قوه داشتند و اسلحه هایی که برای استفاده از آن ها لحظه شماری می کردند . تنها امیدوار بودم که آنقدر مسافت را سریع طی کرده باشم و به اندازه ی کافی دور شده باشم که در حیطه ی آنها نباشم .

قبل از اینکه مستقر شوم دو تله با سیم درست کردم و در بوته ها گذاشتم . می دانستم که تله گذاشتن خطرناک است ، اما در اینجا حیوانات خیلی سریع حرکت می کنند و نمی توانستم تله ها را هنگامی که در حال دویدن هستم قرار دهم . پنج دقیقه ی دیگر راه رفتم .





درختی را به دقت انتخاب کردم . یک درخت بید ، نه خیلی بلند ، اما از آنجایی که میان دیگر درختان بید بود به خوبی می توانستم در آنجا پنهان شوم . بالا رفتم و در شاخه های محکمتری که نزدیک تنه بود جای گرفتم . جایی از شاخه که دو تکه شده و محکم بود را برای خوابم انتخاب کردم . یک مقدار طول کشید اما در آخر با تنظیم کردن فراوان کیسه خواب ، نسبتاً در جای راحتی قرار گرفت . کوله ام را در داخل کیسه زیر پایم قرار دادم و بعد خودم به درون کیسه رفتم . برای اطمینان کمربندم را درآوردم و دور کیسه و شاخه انداختم و بعد روی کمرم بستم . حال اگر در خواب غلت هم می زدم به زمین سفت برخورد نمی کردم و کمربند مرا نگه می داشت .





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها



طراحی از وبلاگ دوران اژدها

